



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد.



۲۰۲۰/۰۵/۲۹

قمر یلدا کرزی

دشت لیلی

ساعت پنج وده دقیقه صبح زود یکروز تابستان که هنوز روشنایی آفتاب در پس کوه های کابل پنهان بود، همه داخل سرویسی که باید از منطقه ده افغانان جانب مزار شریف رهسپار می شد نشسته بودیم، سرویس ما باید سرساعت معین براه می افتاد، اما راننده انتظار رسیدن آخرین مسافرانی را می کشید که چوکی هایشان هنوز خالی بود. غیرحاضران نیز بلاخره هر یک زده و کنده رسیدند و پس از اینکه مانند دیگران ائانه و متعلقات شان را در شکم سرویس جای دادند، خسته و کوفته و عرق ریزان در چوکی های شان جابجا شدند. دقایقی بعد همه چوکی ها اشغال شده بود. به اطرافم به سر و آخر سرویس و چوکی های مسافران نظر انداختم، دیدم حال هیچ یک سرنشینان چندان تعریف نداشت. یکی از شدت خستگی چشمانش را بسته بود، دیگری عصبانی و بدخوی مینمود، تو گویی اینکه چای صبح را ناخورده براه افتاده بود، و دو سه تای دیگر اصلا در آنجا نبودند، همه مات و گنگ نشسته بودند، و یا شاید مجال اینرا که سگرت و چلم شان را زده داخل سرویس شوند نیافته بودند. اطفالی که معلوم میشد در آن صبح زود به جبر از بستر کشیده شده بودند، همه نارام و گریان بودند.

راننده از از روی لیست و بلند گویی که جلو دهان خود گرفته بود اسامی مسافران را یک به یک خواند، اما قبل از اینکه نام مرا صدا بزند، نگاهی بسویم انداخت، وقتی مطمئن شد آنجا هستم، آهسته گفت: «استاد خو آمده!» از سر شوخی بلامعطلی جواب دادم: «معلم ها باید غیر حاضری نکنن!» همه آنانی که در چوکی های نزدیکم نشسته بودند، خندیدند.

این حرف باعث شد یخ های همه کمی آب شوند، و هریک فرصت آنرا پیدا کرد با پهلو دستی و دیگری که دور و کنار او نشسته بودند سلام علیک کند و سر صحبت را باز نماید.

سرویس آماده حرکت بود، راننده روی چوکی خود قرار گرفت و «نگران» کلکین ها و دروازه های جلوی و عقبی عراد را بدقت معاینه کرد و سپس با صدای بلند «دعای بخیر!» گفت و سرویس براه افتاد.

پیرمرد محاسن سفیدی که دستار سفید رنگ بر سر و لباس های مرتب و تمیزی بر تن داشت، کنارم نشسته بود، او کتابی در دست داشت و از ساعتی بود که مشغول خواندن آن بود. وقتی از کوتل خیر خانه گذشتیم و به نزدیکی قلعه مراد بیگ رسیده بودیم او کتابش را بست و از پشت کلکین سرگرم تماشای مناظر بیرون شد.

من نیز که درچوکی سمت راهروی نشسته بودم و نمیخواستم هیچ چیز را نادیده بگذرم با او همراه شدم، هردو به بقایای آنچه که از اطراف آن جاده اسفالت که یکزمان درختان سبز تنومندی در دو سمت آن قرار داشت و حالا چنین حالت نزار و بیگانه بخود گرفته و اثری از آن چیز بر جا نمانده بود مشغول شدیم. من از طفولیت این جاده قشنگ و درختان سبز آنرا به یاد داشتم، و حالا مانند کسی که در یک راه عوضی قدم گذاشته بود و خودش را گم کرده است، حیرت زده به خاک توده های کنار سرک خیره می شدم. دیگر خبری از آن تاکستانهای سر سبز و پُر بار نبود، هرچه بود حفره ها و سوراخ هایی بود که نشان میداد همه را از بُن کشیده بودند. و جاده خود چنان کند و کپُر بود که آرزو می کردی کاش سراسر همه خامه میبود، تا از تکان های بدنه عراد که استخوان های کمر و گردن ما را نزدیک به آرد شدن ساخته بود کمتر اذیت میشدیم، هر تکان گویی قلب ما را تا حلقوم بالا میآورد.

در دلم از دیدن آنهمه ویرانی ها طوفانی بر پا بود. پیرمرد که شاید حالا متوجه صدای هق هق گریه هایم شده بود، رو بسویم برگرداند تا ببیند مرا چه شده، و همینکه دانست اشک می ریزم، سرش را به علامت تأثر تکان داد، و رویش را دوباره بسوی شیشه برگرداند، دانستم او مایل نبود برحريم خلوت من تاخته باشد.

خانه ها، اماکن و قلعه های سوخته و ویرانه که به حالا به لانه های خفاشان و سوراخ خزندگان مبدل شده بودند. همه جا لاشخورانی بود که بر آن خرابه ها نشسته بودند.

دفعتهای صدای آرام پیر مرد مرا از دنیای خیالاتم بیرون کشید. او دیگر کاملاً مطمئن شده بود که این نخستین باری است که شاهد این سانحه حیات انسانی هستم. و از زبان راننده سرویس وقتی مرا استاد خطاب کرد، دانسته بود معلم هستم، با صدای پُر محبت و ملایمی سوال کرد: استاد این بار اول است که این ویرانی ها و خرابی ها را میبینی؟

د پانوی شمیره: له ۱ تره

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلیکنی د لیکنیزې بنې پازوالي د لیکوال په غاړه ده، هیله من یو خپله لیکنه له الیرلو مخکې په خیر و لولئ

گفتم، بلی در تلویزیون ها دیده و از رادیو ها شنیده بودم، اما هیچوقت این حالت را باور نمی کردم. سر این ملک بیچاره چه بلایی نازل شده؟

- بلی درست است، از هر طرف یک بلا نازل شد، دگه هیچ رحم نمی شناخت!
یکی از زنان که در چوکی نزدیکم نشسته بود، و قبل از حرکت حرفهایی در مورد دو تا کودک خردسال او باهم رد و بدل نموده بودیم، سر خود را جلوتر آورد و گفت: «معلم صاحب از کابل اس، بسیار زن مهربان و دلسوز اس.»
پیرمرد لبخند کوتاهی زد و گفت: معلم های اینجا همراي کس گپ نمی زنند، معلم صاحب از جای دگه آمده!

- ببخشید، اسم شما چیست؟
- نام مه صاحب، عبدالحلیم اس،
- نام مه ... است.
- چی می کنید، مقصدم حاله چه وظیفه دارید؟
- در گذشته معلم بودم، حاله فقط یک مسافر مزارشریف هستم.
- از معرفی با شما خوش شدم!
- من هم همینطور محترم!

هر دو ساکت شدیم. وقتی از برابر یک قلعه مخروبه که معلوم بود دیوار های آن در اثر اصابت گلوله ها و آتش توپخانه ها سوراخ سوراخ بود می گذشتیم، عبدالحلیم خان با انگشت به آنصوب اشاره نموده گفت: «در این قلا تقریباً یکهزار جوان اسیر را آورده بودند، و همه را توسط گلوله شهید ساختن. صدای ناله ها و غریو شان تا او تپه ها شنیده می شد، از او جوی (با دست به آنسو اشاره کرد.) او و خون یکجا جاری بود، بعد از دو سه روز کشته ها و زخمی ها را جمع کردن و در یک گند انداختن.

- وای خدایا، در همین جا؟
- نمیدانم!
دیگر نمی توانستم جلو اشکهایم را بگیرم، اما باز هم پرسیدم:
- کسی از اونا بازخواست نکرد؟
- نی بابا، از کی پرسان کنن؟ تمام چیزها زیر خاک شد!

قصه کوتاه و وحشتناک عبدالحلیم خان اندوه آن لحظاتم را بیشتر ساخت. دستانم را به صورتم گذاشتم و تصویر آن سانحه دلخراش انسانی را در ذهنم تکرار کردم. دیگر نمیتوانستم به بیرون نگاه کنم، فکر کردم مغزم از دیدن ویرانی ها مشبوع شده است.

سرویس ما همچنان به پیش میرفت، سرانجام داخل دره ها شدیم، جایی که مصایب جنگ در آنها کمتر به چشم میخورد. اما عبدالحلیم خان از همه چیز و همه جا داستانی داشت، و من نکته نکته آنها را در ذهنم جای میدادم، نمیدانم چرا؟ اما نمی خواستم هیچ یک قصه های او را ناشنیده بگذارم، گاه گاه در میان حرف های او میویدم و سوال می کردم، چطور؟ چرا؟ در کجا؟ و او با حوصله مندی جواب تمامی سوال های مرا از قیل آماده داشت. او چنان با آب و تاب قصه می کرد تو گویی همین اکنون در میدان جنگ، شاهد زبان بسته آنهمه جنایات هستی.

اکنون دیگر سرویس مرسدیس بنز ۳۰۲ حامل ما که اعلانات تجارتي «خنج پنجشیر» در تمام بغل و بغل دیوارهای داخل آن نقاشی شده بود به سرعت سرسام آور راه می پیمود. در تلویزیون کوچکی که در چشمدید مسافران از سقف آویزان بود، راننده خوش ذوق متواتر خواندن ها و رقص های رنگارنگ تاجکی را پخش می کرد. صدای موسیقی و خواندن های بعضاً مضحک تا سرحد گوشخراش بلند بود. آنانی که میخواستند با شخص پهلویی خود یا شخصی که در چوکی بغل دست شان نشسته بود صحبت کند، ناگزیر باید صدای خود را بلند تر از صدای خواننده ای می کشید که «ریزه دندون» گفته تا توان داشت فریاد میزد، از اینرو جیغ و فریاد مسافرانی که باهم گرم صحبت بودند، آواز گریه های کودکان، صدای موسیقی و خواندن و ناله های خود سرویس غوغایی برپا ساخته بودند.

مرد سالخورده ای که در یک نگاه میدانستی نهایت ناخوش و بیمار است، در چوکی عقبی ما نشسته بود، و در حالی که سرش را به عقب تکیه داده بود، هر لحظه چشمانش را می بست، و پیدا بود نیاز شدیدی به یک سکوت و آرامش دارد. چند بار سرم را بسوی او برگرداندم تا ببینم در چه حال است، دلم برایش میسوخت، معلوم که همه چیز را فرو خورده و تا آن لحظه بسیار حوصله نموده بود. اما دفعاتاً از جایش برخاست و بالای راننده جیغ زد: «بشرمین چار طرف تانه نگاه کنین، هنوز گلیم غم و ماتم هوار اس، خون شهیدا هنوز خشک نشده، د مابین موتر سیاه سهاست، چقدر بی شرم و بی حیا استین، از قرصک و جستک سیر نمیشین؟»

بس دیگر جنگ و نزاع آغاز شده بود. مرد جوانی که گیسب رقص و خواندن هنرمند تاجکی را فرمایش داده بود، حرفهای پیرمرد را توهین به خود دانست و پرخاش کنان به پیر مرد گفت: «میرفتی برایت موتر تکسی در بست کرایه می گرفتی که تا مزار آرام میرفتی، ایقه که کاکه استی.» پیر مرد جواب داد: «منکه نه جنگ سالار استم، نه چور و چپاول و نه دزدی کردیم و نه قاچاق کردیم که صاحب لند کروزر و بنس می بودم، ازی خاطر از خدای خود

راضی استم و به غریبی ام افتخار میکنم!» هنوز حرفهای پیرمرد تمام نشده بود که مرد جوان از جایش جست زد و بر سر پیر مرد دست انداخت. راننده صدا زد: «در داخل موتر جنگ نکنین اگر دل تان زدن و کندن میخایه، موتر را توقف میتم، پایان شوین باز دلتان!»

او حقیقتاً سرویس را در کنار راست جاده توقف داد. برق زدنی پیرمرد به همراهی طرفدارانش و مرد جوان با هوا خواهانش همه از موتر پیاده شدند، و به دو و دشنام گفتن یکدیگر آغاز کردند، دانستم بزودی یک حادثه بد اتفاق میافتد، حالا یکدیگر را می کشند، هنوز کارشان به مشمت و لگد نکشیده بود که سکوت را مجاز ندانستم، از جایم برخاستم و شتاب زده از موتر پیاده شدم، و در بین دو جناح داخل منازعه حایل شدم و با همه توانایی که در خود سراغ داشتم با صدای آمرانه شبیه یک فرمانده جنگی دستور دادم: «بس کنید! ختم کنید، چشم تان از خونریزی سیر نشده؟ در تمام راه این ویرانی و خرابی را نمی بینید؟ دشت ها و پشته ها پُراز شهیداس، ای بیرق های سرخ و سبز نشان بی اتفاقی، بی اعتمادی و بی صبری و بی تحملی شماست! یک اندازه فکر تانه بکار بندازین.» یکی دو تا خواستند چیزی بگویند، اما به آنها مجال ندادم و گفتم: «دگه یک کلمه نشنوم! بس است!» در حالی که در دلم از این دست آورد بزرگ خود که توانسته بودم در اندک زمان هردو طرف منازعه را سرچاپشان میخکوب کنم احساس رضایت و غرور می کردم، به یک تعداد آنها دستور دادم داخل سرویس شوند و تعداد دیگر را هنوز در کنار سرک نگهداشتم تا با آنها حرف های بیشتری گفته باشم. مرد جوان عاصی گفت: «مه موسیقی را خوش دارم، دلم که میشنوم!» در جوابش گفتم: «میدانم، سالهای زیاد شنیدن موسیقی و دیدن فیلم ممنوع بود، و آنرا نشنیده بودید و بسیار تشنه موسیقی و فلکلور محلی و وطنی تان بودید، درست است موسیقی برای آرامش روحی انسان نهایت موثر است، موسیقی صدای آزادی و محبت و عشق هم است، مه شما را درک میکنم، اما مراعات یک مریض و زن و طفل ها را هم بکنید، وقتی او مردک پیر گفت، تلویزیون را خاموش کنین دیگر گپی نبود، فقط می تانستی بگویی معذرت میخوام و بس، گپ حل بود، به گفته ای «اگر آدم بتانه یک مشکل را با یک لبخند حل کنه دیگه چرا جنگ کنه؟» تو جوان استی، در مقابل ای پیر مرد حرف های نا روا زدی، شایسته یک جوان نیست که زشت و بد زبان و بد کردار باشد، تو باید از مرد پیر معذرت خواهی! معذرت خواستن در بین جامعه ما و خصوصاً در بین این مردم جنگ زده یک گپ بی معنی است! کلمه تشکر و معذرت از زندگی ما گم شده، از گفتن این کلمه شرم داریم، او را کسر شأن خود میدانیم!»

بلاخره جوان خونگرم را قانع ساختم از پیر مرد معذرت بخاوه، و او اینکار را کرد، و به رسم افغانی هردو با هم بغل کشی کردند و نزاع پایان یافت.

سرویس ما دوباره براه افتاد. من و عبدالحلیم خان به ادامه صحبت های خود پرداختیم. در طول راه تانکها عراده جات جنگی سوخته، پانسرهای غول پیکری که از یک جنگ وحشیانه و خونین نمایندگی می کرد، پل های و پلچک های که در اثر آتش راکت ها و مواد منفجره دیگر چیزی از آنها باقی نمانده بود، پایه های برق عظیمی که همه نقش زمین، و نیست و نابود شده بودند، و از سیم های برق آنها هیچ نمانده بود و پارچه هایی شکسته از کانکریت تهداب شان به هر سو پراکنده بود، به چشم میخورد.

پرسیدم چرا ازین پانسرها، تانکها و پایه های برق هیچ چیز باقی نمانده؟

- تمام چیزها پرزه شدن و در بازار های پاکستان به فروش رسیدن، حتی وسایل خانه مردم را فروختن، زندگی مردم ما را بی شرمانه و دشمن وار به بیگانه ها تسلیم دادن. دلم برای وطنم میسوزه!
- بسیاری مردم بی تفاوت شدن، وطن فروشی دگه شرم و عار نیس، اونها از وطن و نگاه کردن ناموس وطن هیچ چیز نمیدانن.

عبدالحلیم خان برایم از جبر و ظلم نوبت وار تنظیم های جهادی و خشونت طالبان و روز های پُر مشقت و شبهای سیاه و تاریک زندگی غم انگیز مردم، بی تفاوتی و نا آگاهی تفنگداران بی رحم قصه ها گفت، که بازهم راننده از طریق بلند گوی خبر داد که: برای نماز پیشین و نان چاشت در سالنگ جنوبی توقف میکنیم، «فقط یک تفریح مختصرکنین، بعداً بخیر به سفر خود ادامه میدهم.»

در آنجا چند سماوار و رستوران شکسته و ریخته برای نان و چای خوردن مسافران راه شمال و جنوب وجود داشت، و هر یک شان یک اتاقک جداگانه و اختصاصی برای زنان و یک اتاق بزرگتر غذا خوری برای مردان داشتند. همچنان یک اتاق کوچکتر دیگر مختص خانواده ها و فرزندان خرد سال شان بود. من با چند تا زن همسفر دیگر در اتاق زنانه جای گرفتم. حین صرف غذا از هر در باهم سخن گفتیم، بیشتر قصه های ما از جنگ بود، هنوز رنگ و بوی خون در همه جا محسوس بود. زنان مظلوم از انواع حرمان و خشونت های که با آنها روبرو بودند، قصه ها گفتند؛ که هریک بالتوبه غم انگیز بود.

دیگر وقت نهار و تفریح ما بسر آمده بود، و همه دوباره در داخل سرویس در چوکی های خود جابجا شدیم. نگران یکبار دیگر دعای بخیر خواند و سرویس براه افتاد.

یکبار دیگر به فکر برخورد جوانی که شایق شنیدن موسیقی تاجکی و دیدن رقاصه های جلف بود و پیرمرد مریضی که بلاخره کاسه صبرش لبریز شد و راننده را بباد توبیخ گرفت افتادم. باید اعتراف کنم که هیچوقت در طول همه عمری که در کشور بسر برده بودم چنین چیزی را ندیده بودم، همه خاطراتم از مردم به اینکه نهایت مهربان، یکرنگ و بی آرایش و دلسوز بودند خلاصه می شد. شاید تمام زشتی های را که حالا میدیدم، ثمره پاشنه های ضخیم سپاهیان تجاوز گر فرنگی و فرهنگ آلوده و غیر انسانی ای بود که با خود آورده بودند. فرهنگ مستعمره در همه جا یکسان است، و آن خشونت و جنگ و بی حرمتی در برابر همه کس و همه چیز است.

عبدالحمید خان پرسید! نان نوش جان کدین؟ امید که مزه دار بوده باشد!

گفتم: بلی نان مزه دار و چای مزه دار، هر دو.

- دیدم همه برایت بسیار احترام داشتن!

- بلی زیاد تعارف کدن نهایت محبت کدن، خانه شان آباد، مه فهمیدم که این جنگ و فقر و بیسوادی علل اصلی این همه خشونت، و بدبختی هاس!

یکبار متوجه شدم که در داخل تونل سالنگ هستیم. همان تونل نامی که خاطرات تلخی از این جنگ نفرین شده داشت. افسوس که او زبان گویا ای نداشت تا حکایت تلخ خود را برایم بازگو می کرد، اما از هر وجب زمین و دیوار دود زده و درهم ریخته او سیمای اهریمن جنگ نمایان بود. از تونل خارج شدیم، به هر سوی خیره شدم از آن سالنگ دوست داشتنی دیگر خبری نبود. عراده ها و وسایل نقلیه همه به مشکل و با نهایت احتیاط، مورچه پا حرکت کرده و به پیش میرفتند. من که شدیداً آرزو داشتم یکبار دیگر و بیاد گذشته ها پایم زمین سالنگ عزیز را لمس کند، از جایم بلند شدم و خودم را به راننده رسانیدم و آهسته بغل گوش او گفتم: از شما یک خواهش دارم!

- میتانین، برای چند دقیقه مختصر توقف کنین، میخوام از موتر پائین شوم و برفها را ببینم.

او با خوشرویی گفت: بلی بخاطر شما استاد!

بعد از دو سه دقیقه سرویس را در کنار سرک توقف داد و من از آن پیاده شدم. بوت هایم را از پا کشیدم و پاهای برهنه در امتداد سرک به قدم زدن پرداختم. از تماس کف پایم بروی سنگ ریزه ها چنان لذت بردم که گویی دنیایی را به من بخشیده اند. نمیدانم چرا چنین احساسی داشتم، اما به یاد حکایت جنگجویان باختر دربار یونان قدیم افتادم، آنانی که بوی خاک و وطن از زیر فرش دالان شاهی چنان آنها را مست ساخت که سر از پا نشناخته با یکدیگر به نزاع پرداختند و خواهان برگشت به ماوای خود شدند.

صدای راننده را از پشت سرم شنیدم که گفت: دور نروی! اما من وانمود کردم که حرف او را نشنیده ام، و به سرعت گام هایم افزودم. نگاهی به عقب به همان نقطه انداختم که از آنجا به قدم زدن آغاز کرده بودم، دیدم دو تا جوان همسفرم از موتر پیاده شده اند و هر به سو نظر میاندازند تا مرا پیدا کنند. ناگزیر برگشتم و همه دوباره داخل سرویس شدیم. از راننده که به مدد او توانستم یکبار دیگر فرق کوتل و آبهای خروشان و راه پر پیچ و خم قلب سالنگ عزیز را ببینم تشکر کردم، و همچنان از آن دو جوان هسفر که زحمت پیدا کردن مرا بر خود هموار ساخته بودند و یکبار دیگر احساس معروف مردم دوستی هموطنانم را در خاطرم زنده ساخته بود.

عبدالحمید خان از حوادث و جنگ های که در مناطق مختلف رخ داده بود برایم قصه ها می گفت، شنیدن اکثر آن حوادث المناک مرا بیشتر از پیش غمین و متأثر میساخت. حالا دیگر به مزار شریف نزدیک شده بودیم. او از حاصلات مناطق شمال مملکت و ساختار ها و حوادثی که رخ داده بود مانند یک کتاب جغرافیه و تاریخ گویا برایم معلومات ارائه می کرد.

پرسیدم آیا در صفحات شمال هم حوادثی جدی رخ داده ؟

او لبخندی تلخی زد و گفت :

در «دشت لیلی» فاجعه ای رخ داد که داستان دشت کربلا را از یاد تاریخ و مردم برد.

- چند نفر در دشت لیلی کشته شده باشد ؟

- تعداد شان خیلی زیاد بود، میگویند چند هزار طالبانی بودند که در کندز زندانی و به شبرغان انتقال داده می شدن!

- چطور همه بقتل رسیدن؟

- بسیاری شان هنگام حین انتقال در داخل کانتینر ها خفه شدن. اونجه هوا نبود، همه خفه شدن، بعضی های شان که هنوز زنده بودن به ضرب گلوله کشته شدن، یکنه تعداد دیگر توسط بمباران زندان قلعه جنگی کشته شدن.

عبدالحمید خان که همزمان با شرح داستان دشت لیلی نهایت مغموم و نا راحت بنظر میرسید، ادامه داده گفت: بلی، میدانی وقتی خبر مرگ یگانه فرزندم و دو برادر زاده ام که همه در یک کانتینر بودند شنیدم دلم دیگر سنگ شد، کاش قلبم از تپش باز میماند و این درد و رنج را تا آخر عمر با خود نمی بردم، و این قصه تلخ را به کس نمی گفتم. از

روی احترام به آن پیرمرد مهربان که حالا قطرات اشکی از گوشه چشمانش بر گونه های لاغرش فرو غلتیده بود، سکوت کردم، او آهی کشید و با صدای لرزان و بغضی که راه گلویش را فشرده بود، گفت: مرگ فرزند بسیار تلخ اس... بسیار بسیار تلخ است!

پایان

د پانو شمیره: له ۵ تره

افغان جرمن آنلاین په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټینگه کړئ maqalat@afghan-german.de

یادونه: دلپکنی د لیکنیزې بڼې پازوالی د لیکوال په غاړه ده ، هیله من یو خپله لیکنه له رالیږلو مخکې په څیر و لولئ